



نام داستان : مرگ و زندگی

ژانر : احساسی - غمگین

نویسنده : alone کاربر انجمن لاو کده

منبع : سایت و انجمن عاشقانه لاو کده

www.lovekade.com

forum.lovekade.com



تازه ماشین خریده بودیم ، صبح پس از اینکه دختر وروجکم رو از کلاس نقاشی برداشتیم...
به شوهرم گفتم حالا که امروز بیکاری بریم یه سری به خونه پدرم اینا بزنیم..
تو راه بودیم ، به شوهرم گفتم بیچ سمت بازارچه ، یه چیزی تو دستمون بخریم بعد بریم..
نزدیکی بازارچه بودیم ، بی انتظار چشمم افتاد به پدرم که دو دستش هم پر کیسه میوه و
خوراکی و وسایل بود !
ماشینو نگه داشتیم و صداش کردیم اومد ، بعد سلام و احوال پرسی پدرم سوار ماشین شد..
راهی خونه پدرم شدیم و تو راه هم یه مقدار در مورد اینکه چرا اینقدر کارهای سنگین و
میکنی و.. با پدرم بحث کردم !
پدرم همش میگفت عادتمه همیشه باید اینطوری خودم دنبال خرید و وسایل برم.. و..
رسیدیم خونه ، پدرم اینا هنوز صبحونه نخورده بودن ! مادرم سریع سفره رو پهن کرد
دختر وروجکم داشت بازی میکرد و با اسرار پدرم ماهم جمع شدیم دور سفره و یه بار هم
صبحونه رو با اینا خوردیم..
صبحونه تموم شد و سفره رو جمع کردیم ، پدرم داشت با نوه وروجکش بازی میکرد و ماهم
مشغول صحبت بودیم
که یکدفعه یه صدای عجیبی به گوشم رسید !
تا برگشتم دیدم پدرم بی حال رو مبل افتاده !
پا شدم خدا خدا||| میکردم و رفتم سمتش ، شوهرم و مادرم هم سریع اومدن و با کمک هم
پدرمو رو زمین دراز کشوندیم..
دیگه هممون زده بودیم زیر گریههه.. پدرم دهنش قفل شده !



دیگه نمیتونست نفس بکشه ! تو همون لحظه یکدفعه نفسش کاملا رفت و دیگه حتی نبضش هم نمی زد !

با صدای داد و بیداد و گریهها ما همسایه ها خودشونو رسوندن و هرکی نگاه کرد با گریه گفت تموم شده خدا رحمتش کنه..

منکه بدجوری شوکه شده بودم همش گریه میکردم و خدا خدااا میکردم که این چه بلایی بود سرم آوردی...

ملافه سفیدی روی پدرم کشیدن و صدای لا اله الله... لا اله الله... به گوشم میرسید همه گریه میکردن..

منم همش داد و بیداد و گریه میکردم میگفتم نههه امکان نداره امکان نداره ! در همون حالت دستامو گذاشتم رو پاهای پدرم ، بدن و پاهاش کاملا سرد و یخ و بی جان شده بود...

با بغض و گریه گفتم پدر تو وقت رفتن نیست پاشو پدررر پاشووو...

یکدفعه چشمم افتاد به ملافه سفید روی پدرم که تکون خورد !

سریع ملافه رو زدم کنار و دیدم پدرم داره نبضش میزنه...

کم کم داشت به خودش می اومد که داد زدم گریههههه رو تموم کنین پدرم داره به خودش میاد...

همه ساکت شده بودن و فقط داشتن پدرم رو نگاه میکردن ،

پدرم چیزی حدود نیم ساعت کاملا بی روح و بی جان تو زمین بود که کم کم داشت به خودش می اومد...

با ذوق و خوشحالی بغلش کردم و از ته دل گفتم خدایا شکرت...



پدرم به خودش اومد و چشماشو باز کرد ، اون وضع رو که دیدم همه جمع شده بودن ، با تعجب گفت چی شده اینجا چه خبره ؟

منم نمیدونستم چه جوابی بدم ! پرسیدم پدر جان تو خودت بگو چی شدی ؟

پدرم با تعجب جواب داد مگه چیزی شده ؟ من داشتم با وروجک کوچولو بازی میکردم که یکدفعه سرم درد گرفت..

خب دخترم حالا تو بگو ببینم چی شده من چیم شده ؟

دیگه واقعیت رو نتونستم بهش بگم ! گفتم هیچی فقط یکم بی حال بودی ترسیدیم...

همون لحظه آمبولانس رسید ، اما پدرم اسرار داشت که من چیزیم نیست خوبم...

ولی گفتن باید ببریم تو بیمارستان تحت نظر باشه ! منم همراه پدرم سوار آمبولانس شدیم و رفتیم بیمارستان..

یه شب تو بیمارستان تحت نظر نگه داشتن ، نوار قلبی ، نوار مغزی و.. همه چی گرفتن ازش سالم سالم بود...

تو دلم همش میگفتم خدایا ۱۰۰۰ مرتبه شکر که پدرمو دوباره به زندگی برگردندی...

از بیمارستان هم مرخص شد و الان هم یک هفته از اتفاق میگذره...

پدرم سالم سالمه حتی بهتر و عالی تر از قبل...

الانم تصمیم داریم اون اتفاق افتاده رو مثل یه راز تو دلمون نگه داریم و به پدرم چیزی نگیم !

ولی راستش بازم هم نگرانم... خیلی خیلی نگرانم ! اینکه میگن تا یه اتفاقی واسه خودت و عزیزت نیوفته نمیتونی کسی رو درک کنی !

واقعا درست گفتن.. منم دقیقا اون حس و لحظه دلخراش از دست دادن پدرم و عزیزم رو تجربه کردم..



واقعا سخته خیلی خیلی سخت و دردناک...

پدرم مرده بود.. اما به لطف خدا دوباره به زندگی بازگشت...

پایان...